



## ارواح نمکی

### شب سایه ندارد

### شهریار مندنی پور

پیشکش به آزادپخواهان گمگشته گور

از ارواح جنازه‌های انداخته توی دریاچه نمک قم شروع شد. جنازه یک قاتل یا حتا قاتل زنجیره‌ای اعدام‌شده را که مثل آدم تحویل خانواده‌اش می‌دهند. اما جنازه یا نیمجانه‌های آش و لاش زندانیان سیاسی را تشییع می‌کردند با هلی‌کوپتر و خالی می‌کردند توی دریاچه قم مقدس...

فردا شب یک شب باران باران شلاق‌شلاقی، که صبحش دریاچه نمک قم مقدس آب‌گرفته بود، به رنگی شنگرف‌شنگرفی؛ طلایه‌داران آن‌ها پیدا شدند. شهر تهران شامگاهی معمول را گذرانده بود، پر از دود مازوت و دود اگزوز ماشین‌های قراضه و در عوض شامی محقر داده بود به بی‌بضاعتان بی‌شمار و از آن طرف، سورچرانی خلیفه‌وار، به تازه‌به دوران رسیده‌ها.

و مأمورهای گشت بازرسی ارواح نمکی را دیدند که با وقار «برزخیان روی زمین» پیش می‌آمدند. بهشان ایست دادند. توجهی نکردند. شلیک کردند. گلوله از پرهیپ یک روح نمکی رد می‌شود و فقط غباری بفهمی نفهمی از آن پخش می‌کند. پاسدارها بعد از شلیک کردن، همه هیمنه و شجاعتشان مثل پوکه می‌ریزد زمین. برزخیان نمکی از میان آن‌ها رد شدند. به جای برگه عبور، بوی نای جنازه را بهشان حلول دادند که از آن پس با هزار بار غسل و کیسه کشیدن هم نمی‌رفت. برای همین بیشتر



از پیش، زن‌هایشان رغبت نمی‌کردند که نزدیکشان باشند یا بشوند. گلاب یا عطرهاى قمى-عربى هم کارساز نبودند. بو مثل چربى پيه ماسيده شده بود بهشان.

از قمِ مقدسِ قدسِ قدس، به تهران که می‌روی، سر راه از بزرگترین قبرستان ایران رد می‌شوی. سنگ قبرها با اختلافات طبقاتی زیادند و یک گوشه‌اش عادلانه‌ترین و جمهورترین سرزمین جهان، مجمع گورهای تکی یا جمعی، بی‌سنگ، بی‌نشانه، با یک بوی ماندگار جنازه‌ای... چون برای اعدامی‌های سیاسی و بی‌کفن، وقت نبوده و حرام بوده گودال عرفی بکنند.

گاهی استخوانِ دستی یا دندان‌هایی با نیشخندهٔ ابدی بیرون می‌آید از خاکی که از ازش رازی پنهان و مدفون نتوانسته نگه بدارد.

ارواح جنازه‌های این‌ها هم بی‌بوی عفونت پاهای شلاق‌های خورده، راه افتادند همراه، سمت ده‌آباد تهران بزرگ. و پخش شدند کف خیابان‌ها.

هنوز و همیشه ارواح جنازه‌های بی‌نان نشان در راه‌اند. برای همین هم مصرف قرص‌های خواب یا مواد مخدر در میان تهرانی‌های بی‌بضاعت و مصرف جنس اعلا و رجوع به روانکاو میان تهرانی‌های تازه به دوران رسیده زیادتر شده. اسم این جماعت را می‌گذاریم: «ت.ت.ر»

از ارواح نمکی اما، غمی و ترسی نبودشان این دسته از خیلی گلی پولدارهای تازه به دوران رسیدهٔ تهران که با حکومت بده‌بستانی هم دارند. آن‌ها در مجموعه‌هایی زندگی می‌کردند که وجود و نشانی‌شان برای زنده‌ها هم نامعلوم بود. چندین لایهٔ دفاعی هم داشتند از آن نوع که «صدام حسین» برای دفاع از بغدادش چیده بود. اینان از آن حادثهٔ صدامی خبری نداشتند و پول‌های بادآورده را خرج این لایه‌های دفاعی می‌کردند.

ارواح نمکی هم خبری از این‌ها نداشتند که مسبب اصلی اعدام بعضی‌هایشان بودند...



ارواح نمکی به اصرار یکی شان راهی شدند سمت میدان هفده شهریور. طرف گفت توی این میدان پنج هزار نفر با گلوله سربازها کشته شده‌اند.

گفتند گفتیم یک چیزی بگو که بگنجد. اصلن هزار نفر هم توی این جا جا می‌شوند؟

گفت گفتند توی جوی‌ها خون راه‌افتاده بوده.

- بعضی گفتند رنگ بوده...

رنگ روح ندارد که پرواز کند. خون اما روحش که نه، روانش پروازی است. ابرهای دم غروبی گاه شاید از عبور آن‌ها سرخ می‌شوند. برگ افراهای سرمزده پاییزی مقصدشان‌اند، و سرخی چشم نویسنده‌ای که نمی‌داند چرا در تنهایی نوشتنش زار به زار، زار زده است... که شاید شاید ارواح نمکی از کنار خانه‌اش گذشته باشند. خون خالق داند لابد.

معتادان خمار که نه اما نشئه‌های کوچه پس کوچه‌های پاتوق، ارواح نمکی را می‌دیدند. و خبرچینان بی‌شمار که دهانشان بوی گوشت مانده لای دندان‌ها گرفت، چپ و راست و پایین و بالا، گزارش رد کردند. گزارش‌ها رده به رده، رفتند بالا و بالاتر، انبوهی شدند خارج از تصور ما و ارواح نمکی و جد و آبادمان. لفظ استیصال بخش به بخش افتاد به جان تصمیم‌گیران اتاق‌های تو به توی فکر و توطئه.

خود نمک که نه، بوی موذی‌اش پخش می‌شد این جا و آن جاها...

ارواح نمکی از خودشان می‌پرسیدند که حالا چه؟ کجا برویم؟ آرامش بی‌گور ما کجاست؟

رهبر نداشتند که زورشان کند. فکر همدیگر را می‌خواندند و مشورت می‌کردند.

- توی باغچه خانه‌ها...

- کی گفت؟ بگوید یعنی چه؟



-جنازه بعضی از اعدامی‌ها را تحویل خانواده‌شان می‌دادند، می‌دهند، ولی هیچ قبرستانی بهشان اجازه دفن نمی‌داد، نمی‌دهد. جنازه بچه‌هایشان را توی باغچه خانه‌شان دفن کرده‌اند، می‌کنند.

-کجا پیدایشان کنیم؟ این همه خانه و کومه مثلن خانه...

-صدایشان بزیم.

-چی بگیم؟

-نمی‌دانم.

-چه می‌دانم چطوری؟

-توی پیاده‌روها برویم هوار بکشیم: آی باغچه‌ای‌ها! بیاید! جمعمان جوره.

-خوبه!

آن همه و این همه پیاده‌رو شیک و مفلوک در تهران. گفتند لابدن آن ارواح شمال شهری نیستند. بزیم طرف پایینای شهر.

-آی! آهای! بچه باغچه‌ای‌ها بیاید بیرون!

ارواح باغچه‌ای اعتماد نکردند بهشان که بیرون بیاید از خُفیه گاهشان.

-آهای! آهای! باغچه‌ای‌ها! ما هم اعدام‌شده‌ایم‌ها... بیاید باهامان...!

یکی پرسید:

-کجا اعدام شدید؟

ده‌ها اسم ردیف کردند برایشان...

یکی‌شان درآمد، مشکوک پرسید:



- کجا می روید؟

- نمی دانیم... بالاخره یک جایی هست برایمان...

... -

- داریم دور می شویم... رد پای، غباری پشت سرمان نیست که بیاید دنبلمان... همین الان حالا وقت وصل است!

پیوست و بعد از او بیرون آمدند از پشت دیوارهای مفلوک یا چینه های نیم تمام خانه ها و حتا از بیابانک های اطراف... روحیه و ارواح پاهایشان هنوز متورم از شلاق های خورده...

می گذشتند این زایران بی خانه، بی خانمان و بی بهشت...

در راه آگهی دانشگاه آزاد ایران بر دار و درخت و در و دیوار چسبانده شده بود:

دوره لیسانس راه یابی به بهشت با تضمین عبور از پل صراط. شهریه قابل پرداخت به صورت قسطی به حساب اعلان شده در زیر.

( هفت سال صوابتان هم به صورت قسطی پرداخت می شود.)

برای این ارواح پرسیدن اصلی مقدس است. یکی پرسید:

- با این همه، بالاخره مقصدمان کجاست؟

جواب یکی آمد که:

- از دریاچه مقدس اسلامی قم شروع کرده ایم، بلکه باید برویم سمت دریاچه شور و مقدس زردشتی رضاییه که دارد نمک زار می شود...

یکی، زار گریست و خندید. سینه زد و رقصید.



ره‌پیمای تازه‌رسیده‌ای گفت:

-من هستم. می‌آیم...

-تو کی هستی؟

-از زندان آزادشده بودم، تحمل یادآوری شکنجه‌های جنسی‌شان را نداشتم، خودم را کشتم.

-خودکشی کرده‌ها که جزو اعدامی‌ها نیستند. نمی‌شود بیاید.

-مجبوری، خودش را اعدام کرده. می‌تواند بیاید... همراه شو!

و به دنبال او ارواح دیگری هم به آن‌ها پیوستند.

-وقتی رسیدیم به نمک دریاچه رضاییه، چکار می‌کنیم؟ می‌رویم توی آن نمک؟

-آن‌جا جنازه، زنده نینداخته‌اند؟

-خبری نیامده... ولی خیلی توی دید است.

-توی نمکش حل می‌شویم؟

-پع! چه فرقی کرده‌است. از نمک برآمدیم و بشویم نمک؟

به ماندن و در آن‌جا حل شدن رضایت ندادند و باز راه افتادند. و از هر جا که نم آبی بود، گذر که

می‌کردند، بر لبه آن شوره‌ای بسته‌می‌ماند.

یکی درآمد که در نیزاری ارواح سرگردانی هستند. نمکی نیستند. اگر آن نیزار نیشکر بود، ارواح

شکری‌اند. می‌توانند بیایند به جمع ما؟

جواب جمعی:

-البته که می‌توانند. نمک و شکر هر دو سر سفره هستند.



برای ارواح زمان و مکان برهم تا می‌خورند. بنابراین به یکی ثانیه منتقل شدند به نزارهای شهری به نام «ماهشهر». اطراف این شهر نیزاری است که زمانی تظاهرکنندگانی گریخته از سرکوب خیابان، در آن به گلوله بسته شدند. تیراندازان سر تیربارهای ضد هوایی «دوشیکا» را پایین آورده بودند و نزارها را به رگبار بسته بودند. آنجا هم ارواح سرگردانی هستند بی‌کفن و بی‌گور.

-بیایید آهای های! بی‌کفن و بی‌گورها، ما هم از شما ایم!

صدایی از لای نی‌ها آمد که:

-شما از ما هستید؟

-هستیم، هستیم؛ تا ابدالابد و تا برگشتن به آزال.

-از آن نزار که بالاخره یک نیلک ساخته می‌شود.

و صدای نی آمد. بی‌کلام ولی می‌گفت که: بشنو از نی چون حکایت می‌کند، از جدایی‌ها...

حکایت کرد و بیرون آمدند ارواحی که ازشان ارواح نی چوپانان و قاصدک‌های پروازی می‌دمیدند در فضا و زمان، تا کجا و به کی الهام شوند.

-خب! دیگر کجا؟

-زیر و روی همه این خاک پر از امثال ماست.

-ارواح آهکی هم هستند.

-ارواح گوشت جزغاله شده هم هستند.

-ارواح...

-ارواح...



- ارواح...-

ارواح سرسام نمی‌گیرند. خود سرسام‌اند.

و سفر و سفر ارواح ادامه دارد...

این داستان هم به رد کلمات گام‌هایشان، ادامه دارد..

کمپ هیل / دسامبر / ۲۰۲۴

بازنشر فقط با اجازه کتبی نویسنده

نشریه ادبی بانگ

[/https://baangnews.net](https://baangnews.net)